

گاوین بتناک

ایکور

احمد میرعلایی

در این شماره<sup>۲</sup> می‌خواهم به شعری خوشامد بگویم که به‌طور استثنایی چاپ شده است. این مجله معمولاً تعدادی شعرهای کوتاه‌تر را از شماری از شاعران گوناگون چاپ می‌کند. اما سردبیر این بار تصمیم گرفته است که تک شعر بزرگی را به ما عرضه کند؛ من با هیجانی بی‌خدا آن را خوانده‌ام و افتخار می‌کنم که این انجمن برای نخستین بار آن را منتشر می‌کند؛ روزی خواهد رسید که مجموعه‌داران به دنبال این شماره بگردند.

ایکور<sup>۳</sup> اثر غریبی است، وحشتناک و پرتأثیر؛ و لحظه‌های خشم و سراسیمگی آن را لحظات آرامش و فروتنی تسلی می‌دهند. درکل اثر، حتی در بندهای وحشت، درد، خشم، نفرت، کفر، و اشمئزاز، نوایی از عشق انسانی به گوش می‌خورد؛ و بدین‌سان دوزخ تعالی می‌یابد تا چشم‌اندازی از بهشت ببیند. به‌نظر من شعر، حتی در بندهایی که برایم کاملاً نامفهوم‌اند، تازه و جذاب است؛ اما حتی هنگامی که عنان معنی را از کف می‌دهم، لحظه‌ای نیست که هیجان شعر را از دست بدهم.

همچنان‌که چهره‌ای را از میان یک میلیون چهره دیگر باز می‌شناسیم، بی‌آن‌که دقیقاً بتوانیم بگوییم که بینی آن چه شکلی داشته، یا چشم‌ها به چه رنگ بوده است، به همین‌سان در این شعر تجربه‌ای بی‌نقص را باز می‌شناسم، که هرچند آن را می‌شناسم،

بدون این شعر قادر به شناختن آن نبوده‌ام. و نمی‌توانم آن را به زبانی سوای زبان خود شعر تفسیر کنم.

این شعری پیامبرانه است؛ مقصودم این نیست که آینده را پیشگویی می‌کند، اما از این رو که از لحاظ مضمون و رای گذشته و آینده، و خود زمان، قرار دارد؛ متشکل از تصویرهایی است که وضعیتی بی‌زمان را بیان می‌کنند که همواره در مرکز آگاهی قرار دارد و تنها هنگامی محسوس است که در مرکز، در نقطه ساکنی از چرخ دوار خودمان سکنی‌گزینیم؟ و از این رو با حیرت از بازشناسی و احساس به خانه رسیدن به آخرین خط شعر رسیدم، به همان تصویری که خود بدان نیاز داشتیم، یعنی به تصویر کیکلوس<sup>۴</sup>، شهر مستدیر شخصی.

جای خوشوقتی است که سردبیر تازه ما اهل خطر کردن‌ها و مکاشفه‌هاست، و آن مایه جرئت داشته است که تمامی این شماره را به این شعر اختصاص دهد. شعرهای بلند نادرند، وقتی کسی<sup>۵</sup> چنان بزرگ باشد که شعر بلندی بسراید، ما هم باید چنان رشید باشیم که آن را چاپ کنیم. چنین اتفاقی زیاد نمی‌افتد؛ اما چون دست‌کم این یک‌بار اتفاق افتاده است، چنان به هیجان آمدم که این خوشامد را نثار آن می‌کنم.

نوبل کاگک هیل<sup>۶</sup>

مدیر انجمن شعر<sup>۷</sup>

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

مرکز جامع علوم انسانی

امروز بر کف دست راستم کپکی بود.

□

ایکاروس! ایکاروس!

چرا آن‌گاه که از میان ابرهای باران‌خیز به درون سایه‌های آن دریای سبز سقوط کردی  
رساتر فریاد برنیاوردی؟

چرا بر جایی نیفتادی که هیچ‌یک از ما

هرگز نتوانیم خون و استخوان روی سبزه‌ها را فراموش کنیم؟

ایکاروس! ایکاروس!

در سر چه اندیشه‌ای داشتی وقتی به میان ابر باران‌خیز شیرجه می‌رفتی؟

آیا چشم‌هایت از خون تهی شده بودند،

و دندان‌هایت از جریان تند هوا یخ‌زده بودند؟

سرخ و سفید است خاطرات سقوط‌های بزرگ.

سرخ و سفید است اذهان شاهدان.

سرخ است سفیدی چشم‌ها،

و سفید است گونه‌هایی که زمانی گلی بود.

ایکاروس! ایکاروس!

صدایت را می‌شنویم پیش از آن‌که به انتهای آب‌های ژرف برسی،

چشم‌هایم را در پای کوهی خاکستری رنگ گشودم،

و احساس کردم پاره‌سنگی را از کاسه سرم بیرون کشیده‌ام.

به دست‌هایم نگاه کردم. بریده بود، و از دست‌هایم خون می‌ریخت.

و از دست‌هایم زردابه جاری بود.

مثل آن بود که سه روز در پای آن کوه افتاده باشم.

و سرم ضربانی مکرر بود.

ساق راستم میان قوزک و زانو خم شده بود.  
هیچ دردی نداشت.

برای جامی لبریز از آب سرد می مردم  
برای پاره‌ای نان سفید، و اندکی کره و پنیر.

ذهنم روشن بود: نه هیچ نمکی وجود داشت،  
و نه در مغزم هیچ خونی که بر اندیشه‌ام راه بندد.

تنها جریان کند زردابه دست‌های بریده‌ام بود  
و آگاهی در کاسه سرم.

□

روز بود که چشم‌هایم را گشودم  
و دیگر بار شب بود که چشم‌هایم را گشودم.

و کوه تغییری نکرده بود،  
و پای راستم درد می‌کرد.

یک‌بار باران می‌آمد، و در زمان‌های دیگر سکوت بود،  
و در آن نزدیکی بر سنگی که از سرم بیرون کشیده بودم  
پرنده‌ای روی دو پا ایستاده بود.

ساعت‌های بسیار این هیاهو بود  
این هیاهو در گوش‌های من بود  
مقار پرنده‌ای بود و چشمی نزدیک  
و پنجه‌ای که یک‌بار جنبید و بر خورد ناگهانی بال‌ها  
و صعود سایه‌ای بزرگ و صدای بال‌ها  
و سکوتی طولانی

مقار پرنده‌ای بود و چشم پرنده‌ای بود  
و پنجه و هیکل پرنده‌ای که نزدیک سرم ایستاده بود  
و دردی در دست خشک سیاهم  
و ظهور تازه‌ای از خون و ایکور.

ایکورا! من فریاد برآوردم و تمام کوه فریاد برآورد

ایکورا! و من در رنج وحشتناکی بودم  
و فوج عظیمی از پرندگان از سر صخره‌های مرده برخاست  
و من خود را به صخره مرده‌ای رساندم  
و خود را بالا کشیدم تا به آن سوی صخره مرده بنگرم  
و دره‌ای از صخره‌های مرده را دیدم  
و بقایای تانکی را با میخ‌پرچ‌های زنگ‌زده  
و توده‌ای از سرنیزه‌های زنگ‌زده و سیم خاردار و ماسه سفید  
و تیغ‌های خارایی پشت سرم  
آن‌گاه سکوتی دیرپا و چشمانم ثابت ماندند.

و مغزم وحشت را

ثبت کرد

و چشم‌هایم وحشت را

در تنهایی زمین

ثبت کردند

و گوش‌هایم وحشت را

در سکوت زمین

ثبت کردند

و بینی و زبانم وحشت را

در بو و طعم خون خشکیده

ثبت کردند

و دست‌هایم وحشت را

در درد گوشت جویده شده

ثبت کردند

و مغزم وحشت را

ثبت کرد

زیرا کوه تغییری نکرده بود

و مغزم وحشت را

ثبت کرد

در مغزم.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

رتال جامع علوم انسانی

و وحشت فرو نشست و به ترسی رخوت‌بار بدل شد

و ترس همچون کله ابلهی چرخید

آرام چون کله‌ای گنده با پیشانی برآمده

و ترس نفرت شد

و نفرتم به صدا درآمد

و فریاد برآورد

متنفرم  
از صخره‌ها  
زیرا همچون صخره‌های زمین مرده‌اند.

متنفرم  
از آسمان بالا، چون خیره می‌نگرد،  
و بیش از حد به اختران از خودراضی وفادار است.

متنفرم  
از زمین سخت، زمین سختی که بر آن دراز کشیده‌ام.  
زیرا زمین هر جا بر آن دراز کشیده‌ام سخت است.

متنفرم  
از خنکای علف سبز و صدای آبشارها،  
زیرا خنکای سبز و صدای سقوط آب را نمی‌توانم احساس کنم یا بشنوم.

متنفرم  
از آفتاب، زیرا دست‌های مجروح مرا که پرنده جویده  
سخت می‌کند اما شفا نمی‌بخشد.

متنفرم  
از شب، چون دراز است،  
از شب‌های دراز در دوره تاریک متنفرم.

متنفرم  
از پنجه زاغ: یک بار جنبید،  
و پنجه یک بار جنبید و دیگر هیچ. *تال جامع علوم انسانی*

متنفرم  
از منقار پرنده که هرگز نمی‌جنبید.

متنفرم  
از چشم پرنده که می‌درخشید، اما هرگز نمی‌جنبید.

متنفرم  
از آن دنیا، چون من این جا هستم  
در این دنیا، دور از آن دنیا.

متنفرم  
از کوه، از این کوه  
که بی پروا مرا بر تیغه‌های خارایی انداخت.

متنفرم  
از جهان.

متنفرم  
از جهان.

□

نفرین می‌کنم:  
این دنیای دون راه، که خون خشکیده است  
و دره‌های بی‌آب است و شریان‌های خالی است  
و زبان ترک خورده است و اقیانوس تبخیر شده است.

من این جهان بی‌خون را نفرین می‌کنم  
سکوت را نفرین می‌کنم  
و ساکنم.

ذهنم جهان را نفرین می‌کند.

□

زیرا جهان تیغه‌های خارایی است  
و جهان زمین خشک است

...  
و جهان وحشت را ثبت می‌کند.

آنان را نفرین می‌کنم که از زمین خشک می‌ترسند.  
ایکور زخم‌هایم را نفرین می‌کنم:  
که اکسیر خدایان نیست و نجاتم نمی‌دهد.  
بر فاجعه یاخته‌های انسانی تأکید می‌گذارد  
و سرود کند عزیمت را قرقره می‌کند.

ژویشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
رتال جامع علوم انسانی

کتابی را نفرین می‌کنم که این داستان را باز می‌گوید.  
کتاب سیاه حرمان خود را نفرین می‌کنم.

نظام امور متواتر را نفرین می‌کنم:  
در وادی صخره‌های مرده هیچ تقارنی نیست.

این وادی کتاب‌های گشوده و اوراق مواج است.  
این وادی حروف ریشخندزن است.  
این وادی ترانه ناساز است.

وادی کتاب‌ها را نفرین می‌کنم.  
کتاب سیاه حرمان خود را نفرین می‌کنم.

این کتاب سیاه خنیاگری خارا شده است.  
این روزنامه خدایان ساقط و فرسودگی است.  
این سند سکوتی متناوب است،  
و صداهایی که به سکوت وارد می‌شوند از آن من نیستند.

وادی سکوت را نفرین می‌کنم،  
زیرا صدایم شکسته است.

زبانم زبان یک افعی است،  
دندان‌هایم نیش‌های افعی بی‌زهری است،  
حکمت‌م حکمت افعی بی‌صدایی است.

بر زمین آرامشی تحمیلی حکم فرماست،  
و شغالان با دست آرواره‌هایشان را باز می‌کنند،  
اما هیچ صدایی نیست.

□

دهانم کاملاً باز است،  
دندان‌هایم از سیم و سیماب کند شده است،  
زبانم رشته‌ای از خزّه دریایی است  
آویخته بیرون از خانه ساحلی تا وضع هوا را نشان دهد،  
و هاتف ماهیگیران می‌گویند، بارانی نیست.



در وادی کتاب‌های موج بارانی نیست.

تنها قراضه‌های جنگ

و وزش‌های باد مثله شده

و پرندگان بی جنبش.

□

خیابانی در شهری است.

سنگفرشی است، و چارچرخ‌های پرزرق و برق،

و پنجره‌های خرد شده و یک سنگر.

سرزمینی داغ است.

خیابانی در شهرکی است.

خیابانی از خانه‌های سنگی و بام‌های شیروانی،

و باران در زمستان و دود در بعدازظهرهای یکشنبه.

سرزمینی سرد است.

زمستان است، و برف و ماسه ملازمانی غریب‌اند.

و ماسه سرد است.

گوشت سرخ و سرمازده، و برف و ماسه،

و مورچگان و خمپاره‌های عمل تکرده که زنگ زده‌اند

مکاشفه فرستاده است.

□

ژوئیه گاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

متهم می‌کنم

پیشگویی‌های فرستادگانی را که از صندلی‌های راحتی نجوا می‌کنند.

متهم می‌کنم

مردانی را که واژه سلوک را نمی‌فهمند.

متهم می‌کنم

مردانی را که از روی سکوی پارک‌ها اعتراض می‌کنند.

متهم می‌کنم

گربه را که با نگاه‌های مزورانه شیر را از نعلبکی لیس می‌زند.

متهم می‌کنم

حیوان دوستانی را که مگس می‌کشند و گوشت می‌خورند.

متهم می‌کنم

گیاهخوارانی را که مدعی داشتن جسم انسانی‌اند  
و کودکانشان را کتک می‌زنند.

متهم می‌کنم

مؤمنان کلیسایی را که بیشتر دوست دارند در کلاه‌ها سکه بیندازند تا در دریا.

من متهم می‌کنم

ژئوس را

اگر بگذارد مردم زمزمه کنند،

اگر راضی به پرستشگران خودپسند باشد،

اگر روزی بخندد

اگر روزی بگرید

اگر به سوی دیگر بنگرد

یا اگر هر کاری بکند

زیرا نجات یک انسان کشتن یک هزار انسان است

زیرا کشتن یک انسان نجات یک هزار انسان است

کمونیست‌ها سر و صدا می‌کنند.

مسیحیان سر و صدا می‌کنند.

کودکان سر و صدا می‌کنند.

خرابی بسیار است

من خدایان را متهم می‌کنم.

از عهده کار جهان بر نمی‌آیند.

او بسیاری از مردم است.

غول آدمخوار هفت‌سر است.

جسدی مفرغی است.

پرگوست.

چهارراهی بی‌علامت است.

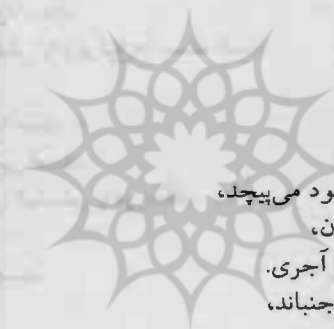
...  
یک قاشق است، هلیم است و یک دهان.  
نماز می خوانند.  
دوزبازی می کند و می بازد و یک خوک می برد.  
خود بهترین خوک هاست.  
معلم بی عینک و میان سال مدرسه ای است.

یک کارخانه صابون سازی است.  
در ایرلند پشت گوش هایش سیب زمینی می رویند  
شعری کودکانه است.

میان احشام خویش می ایستد.

من او را متهم می کنم.  
(من او هستم).  
من او را متهم می کنم.

□



چشمانم را می گشایم.  
کوه هنوز آن جاست.  
ایستاده و دست ها را بر کفل ها گذاشته.  
با دهانی گشاد و لبان لرزان از خنده به خود می پیچد،  
همچون مسیح در شب کریسمس در لندن،  
با دندان های سفید و زبانی به رنگ سرخ آجری.  
زبانش را در می آورد و گوش هایش را می جنباند،  
و با پایش به من تپیا می زند،  
و صحرا خندان است، و به صدا های بسیار جیغ می کشد،  
و با تازیه ها و کاغذ سمباده ها کارهایی می کند.  
من چشمانم را می گشایم.  
کوه هنوز آن جاست.

□

دریایی است به رنگ آبی تند.  
سه کشتی شرع کشان آمدند.

اولی زنی است حامله  
شکم گنده‌اش را نوازش می‌کند.

دومی مردی است مست  
شکم گنده‌اش را نوازش می‌کند.

سومی شکمی است گنده  
که فرستاده‌ای با دلخوری بر آن نشسته است.  
و کشتی‌ها می‌گذرند، و به دنبالشان باله‌های سیاه.

□

این یک رؤیاست. نه،  
رؤیا نیست. گفتگویی آرام است  
در تالار بزرگی با صندلی‌های چرمین  
و دود توتون و صفحه‌های شطرنج:  
در هر صندلی شاهی نشسته است،  
و شهبانویی در خانه، با ماهی تابه‌ها،  
و پیشبندی بر پستان‌ها که بندش را زیر کپل‌ها بسته است

این گفتگوی شاهانی دل‌آزرده است.  
این سرزمین شفا و بی‌تصمیمی است.  
این بوداست که پشت پُرچین، شستش را می‌مکد.

این بوستان بلبلان خاموش است.  
این باغ فردوس است

پروپشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
برتال جامع علوم انسانی

یا نعره رادیوها، بوق‌ها،  
یا طبل‌های ارغوانی و حراج‌های بعد از عید،  
و بچه یک نفر دیگر که در قطار گریه می‌کند،  
و سفری دراز.

این باغ فردوس است

فقط با ما دوتا،  
با جزیره خودمان و درختان نخل،  
با بستر گرم و خدمتکاران بی‌نظیرمان،

و این که مجبور نیستیم به جایی برویم

این باغ فردوس است.

□

من بر چهره‌ام خوابیده‌ام  
در دهانم مرجان، و در دست‌هایم نان بادامی،  
و بر پایم کفش‌های پاشنه‌طنبایی و ریگی در آن‌ها،  
در چشم‌هایم ماسه، و در منخرینم بوی قند سوخته،  
و پرگاری هندسی فرورفته در نافم.

□

من در کلام صادق نبوده‌ام.

□



دشت کتاب‌های مرده ساختگی است.  
دامنه کوه ساختگی است.  
و چنین است شدت و نمود دردی  
که این‌جا سروده شده.

این همه ساختگی است.  
آن‌ها زبان نشانه‌ها را نمی‌فهمند.  
جهان نشانه‌ها را نمی‌توانند مجسم کنند،  
و نه شدت و نمود دردی را  
که این‌جا سروده شده.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

رتال جامع علوم انسانی

من مانند یک معلم مدرسه سخن خواهم گفت.  
من یک معلم مدرسه‌ام  
و از روی کتاب‌های مرده سخن خواهم گفت  
و دشت را وصف خواهم کرد و دامنه کوه را شرح خواهم داد.  
و داستان نشانه‌ها را باز خواهم گفت.  
و داستان یک انسان را باز خواهم گفت.

□

او تندیس مومین جادوی سیاه است.

مردی روستایی میان احشام است.

فرستاده‌ای سنگ شده است.

ستونی است که جهانگردان بر آن نام‌های خود را می‌کنند.

دیوار مستراح عمومی است.

بز ملعون عبرانیان است.

الهه و شاهی تاج و تخت باخته است.

در زندانی قدم می‌زند که ذهن اوست.

در زندان انفرادی به زنجیر کشیده شده است.

تنهاست.

سگی تازیانه خورده در شهرکی دور است.

چکمه پاک‌کن بیرون در ورودی است.

جاده کوفته سرپیچ خطرناک است.

ارباب نامحبوب است که فرزندان او را دوست دارد.

اودیب است و پریان نفرین فرزندان او هستند.

خودکامه عبارت‌پردازی است در سرزمینی کوچک،

و چنین گفته‌اند.

حامی کودکان است در سرزمینی کوچک،

و چنین گفته‌اند.

گفته‌اند مردی ابله است،

و حقیقت را گفته‌اند.

اما

او اراده‌ای شکست‌ناپذیر دارد؛

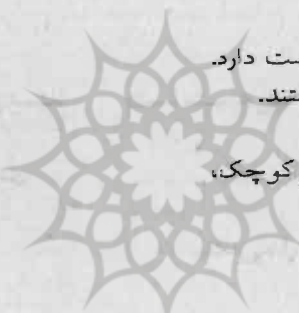
این را نمی‌دانند.

خزانه ابتکاری کاستی‌ناپذیر دارد؛

این را نمی‌دانند.

بلندپروازی خدایان را دارد؛

این را نمی‌دانند.



پژوهش‌گاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
رتال جامع علوم انسانی

گفته‌اند مردی ابله است؛  
اما حقیقت را نمی‌دانند.

روزی به‌پا خواهد خاست و این را خواهد گفت.  
روزی به‌پا خواهد خاست و خواهد گفت:

□

من بیزارم  
از آن‌ها که اغلب از فنجان‌های کوچک چای می‌نوشند.

بیزارم  
از آن‌ها که در خانه‌های گران‌قیمت زندگی می‌کنند.

بیزارم  
از آن‌ها که زنگوله‌های دستی را به صدا درمی‌آورند  
و خدمتکار دارند.

بیزارم  
از اغنیا.

بیزارم  
از فقرا چون از اغنیا می‌ترسند.

بیزارم  
از حاملان آن بیماری که بی‌ذوقی خوانده می‌شود.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

من بیزارم  
از آنان که چیزهایی می‌پرسند که خود پاسخ آن را می‌دانند.

من بیزارم  
از زبان‌های زرگری و به لهجه نازیدن‌ها.

من بیزارم  
از صاحب‌منصب‌هایی که می‌ایستند و شست خود را در جیب جلیقه می‌کنند.

دو سه کلمه‌ای حرف می‌زند، خمیازه می‌کشد، و در مستراح مجلهٔ پانچ<sup>۸</sup> می‌خواند.

وقتی چای می خورد از دهانش صدایی درمی آورد.  
انگشت کوچکش را به طرف میز چای بلند می کند.  
احتمالاً لباس های زیرش کثیف است.  
هنگام رانندگی آرنجش را از پنجره بیرون می گذارد.  
کنار جاده ها بر صندلی های برزنتی اتراق می کند.  
رادبو ترانزیستوری روشنی را با خود به خانه های باشکوه می برد.  
بی توجه به وضع آفتاب عینک دودی می زند.  
سرودهای مذهبی را با صدای بلند می خواند.  
خیال می کند که مسیحی است.  
روز یکشنبه لباسی قشنگ می پوشد.  
هنر نو را می ستاید، و به یک تقویم ارزان قیمت راضی است.

ایکاروس! ایکاروس!

چه عالی است این آگاهی که تو هنوز سقوط می کنی.  
آیا می توانم به تو بیبندم؟

□

جایی در جنوب اروپا از پلکانی دراز پایین می رفتیم؛  
یا شاید دره ای در شمال ویلز بود که در روزی بارانی از پله های رومی پایین می رفتیم.  
نمی توانم به یاد بیاورم کجا بود که پایین می رفتیم.

نفس های عمیق می کشیدیم، و در هوای آزاد سیگار دود می کردیم،  
و از پسران عرب و زنگوله بزها سخن می گفتیم.  
نمی توانم هیچ نتیجه گیری معقولی را به یاد بیاورم.

مگر آنکه در جایی پایین می رفتیم.

□

آسان است

ستون سختی از پرخاش ساختن  
سرود مردی مایوس را سردادن.

آسان است

فهرست بالابندی از نفرت ها ساختن  
در یک روز بهاری ترانه ای ارزان خواندن.



این کار آسان است،  
اما شرط می‌بندم نتوانی آن را به همراهی شیپوری فرانسوی<sup>۹</sup> بخوانی.  
به مبارزه می‌خوانم  
شهروندان از خوددراستی را که خطابه‌های دفاعیه‌شان بوی خمیر ریش می‌دهد.  
به مبارزه می‌خوانم  
آتش‌خوار را تا آتش بخورد.

به مبارزه می‌خوانم  
زندگینامه‌نویس را که از خود داستانی حقیقی بگوید.  
به مبارزه می‌خوانم  
خاطره‌نویس‌ها را تا مطلبی برای روزنامه‌نگاران بخوانند.

به مبارزه می‌خوانم  
زئوس را

تا در آب آشامیدنی ملت‌ها مورچه بریزد  
تا انسان‌ها را وادارد به یک زبان سخن بگویند  
تا همه نرینگان را به قتل برساند.  
تا به سرعت توزیع زمین‌شناختی خاک را سامانی تازه بخشد  
تا از آب شراب بگیرد  
تا یک روز بیاساید  
تا بگذارد برای پنج دقیقه دیگری کارها را برعهده گیرد  
(اما جرئت نمی‌کند، از ترس آن‌که نگذارند سر کار برگردد)

تا بگذارد روزنامه‌ها دربارهٔ دوزخ چیزی بدانند  
تا از برزخ نقشه‌ای برجسته، یا چیزی ازین دست رسم کند،  
تا گردشی با راهنما در بهشت ترتیب دهد. علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

به مبارزه می‌خوانم.  
هر کسی را که بگوید دیوانه‌ام  
و آن را ثابت می‌کنم.

هر پرسشی را پاسخ خواهم گفت،  
به حقیقت یا به دروغ.  
آسان است به هر پرسشی پاسخ گفتن

اگر اکنون بکوشم سخن از دشت بگویم  
اگر اکنون سرودی در ستایش کوهپایه بخوانم  
اگر اکنون بکوشم اندامی را نشان دهم  
که با دهانی تا بناگوش باز برخاک خشک میچاله شده است،  
زبان یاری نمی‌کند.

به جای آن می‌توانم افسانه‌های از یاد رفته را بازگویم،  
به جای آن می‌توانم وانمود کنم وایکینگی در اتاقم ایستاده است،  
و اگر بخواهم چنین کنم،  
زبان یاری نمی‌کند.

بگویم که در کوه فرستاده‌ای خشمگین بوده‌ام،  
بگویم که معبد هاتف خود را فراز تیغه‌های خرابی ساخته‌ام؛  
اما من در دره‌های مسدود کامبریا<sup>۱۰</sup> فقط لال بوده‌ام.  
و این گفته‌ها عین حقیقت است.

در دره‌های مسدود کامبریا لال بوده‌ام،  
بر شیب‌های تند کرب گاخ<sup>۱۱</sup> حقیقتاً گام زده‌ام،  
هورس شو<sup>۱۲</sup> را درنوردیده‌ام، چار دست و پا به فراز لوردزریک<sup>۱۳</sup> رفته‌ام  
اسکیداو<sup>۱۴</sup> را دیده‌ام، و بر صخره‌های سبع گلایدز<sup>۱۵</sup>  
در میان مه راه رفته‌ام، و احساس کرده‌ام که پاهایم  
در خزه‌های سبز شفاف فرو می‌روند یا به صخره‌های خاکستری رنگ می‌خورند.  
تنها درد من همواره، همواره درد انزوا بوده است؛  
نه دست‌هایم را مجروح کرده‌ام،  
نه پرنده‌ها چشم‌هایم را بیرون کشیده‌اند،  
و نه خود بر خاک ترد کوهپایه‌ها افتاده‌ام.

اما خود را در آن جاهای سترون تصور کرده‌ام،  
و آن‌ها نشانه‌های دنیای سترون من بودند،  
اما در حقیقت

قلمرو او  
آن سرزمینی است که سلطان در انتظار معجزه است.

قلمرو او  
دیاری است که او در انتظار ورود دوست خویش است.

قلمرو او  
دیار بعد از ظهرهای تپا شده‌ای است که با این حال سرشار از آفتاب‌اند.

قلمرو او  
دیاری است که مردم به فرارهایشان نمی‌رسند.

قلمرو او  
آکنده از تصویرهای خود اوست در لباس‌های بیگانه.

قلمرو او  
دیاری است که او در آن نقاحتی مادام‌العمر را می‌گذراند،  
خدمتگزاران مهربان تیمارش می‌کنند، و اگر اراده کند  
دوستان همدل کنارش می‌نشینند، و می‌خوانند یا می‌سرایند،  
یا کنارش دراز می‌کشند، بنا به خواست او؛  
و آن‌ها را سر بر بالین می‌نهند،

و دستش را در دست می‌گیرند، و او گاهی  
برایشان ابیات زیبایی زمزمه می‌کند تا بتویسند؛  
و آن‌ها می‌نویسند، و آنها را با صدای آرام می‌خوانند،  
و هرگز از کنار او نمی‌روند،  
و تفاوت چندانی میان خواب و بیداری نیست،  
و هرچه را بخواهد برایش آماده است،  
و آنها سر بر بالین او می‌نهند...

و این قلمروی است که به تدریج در آن پیر می‌شود؛  
و زخم‌ها شفا می‌یابند، جراحات گذشته  
دیگر خونابه نمی‌ریزند یا بر اثر یخ نمی‌سوزند،  
و زخم‌بند اگر هست فقط از سر عادت است،  
و در قلمرو او آسایش برقرار است.

اما در رویاهایش او مدافع دنیای واقعی است،  
سوداگری است سرسخت، مردی است مصمم  
به تعبیر دادن خط جهانی تاریخ،  
مردی که تنها می‌تواند تا حدی کامیاب شود،  
و چیزی به نام خودکامه تمام‌عیار وجود ندارد.

و چیزی به نام قدیس بی غش وجود ندارد.

در رویاهایش او مدافع دنیای واقعی است.  
توی میکروفون‌ها فریاد می‌کشد:

□

من نفی بلد می‌کنم  
پاپ را.

نفی بلد می‌کنم  
هواداران مذهب را، مذهبشان هر چه می‌خواهد باشد.

نفی بلد می‌کنم  
آنان را که به اسطوره‌ها به‌عنوان بنیاد استوار ملیت خود نیاز دارند.

نفی بلد می‌کنم  
زنانی را که هیچ بچه نمی‌آورند، و زنانی را  
که بی‌ملاحظه بچه می‌آورند.

نفی بلد می‌کنم  
همهٔ لذات جسمانی را که زاینده یا آفریننده نیستند.

نفی بلد می‌کنم  
آنان را که مغزشان را بر دیوار آجری نکوبیده‌اند  
تا بدانند که مغز از چه ساخته شده است.

نفی بلد می‌کنم  
محتضران را و بیماران را و محکومان را.

نفی بلد می‌کنم  
بیمارستان‌ها را، زندان‌ها را و مدرسه‌ها را که در آن‌ها هیچ امید نیست.

نفی بلند می‌کنم  
خورشید را  
اگر اراده‌ام بر آن قرار گیرد که در ظلمت زندگی کنم  
و همگان را وادارم در ظلمت زندگی کنند.

نفی بلد می‌کنم  
خدایان را  
هر گاه بخواهند در طرح‌های شجاعانه من مداخله کنند.

من خود زئوس خواهم بود.

قبصر همه جهان خواهم بود.  
معمار خانواده‌ها خواهم بود.  
بر ماشین‌ها نظارت خواهم کرد.  
جزر و مد دریا و باران‌های موسمی را زمان‌بندی خواهم کرد.  
بستر قاره‌ها را تعیین خواهم کرد.  
وضعیت اختران را تغییر خواهم داد.

اگر چنین اراده کنم

و اراده می‌کنم  
که آن باشم که همه را می‌جوید  
آن‌که همه تصمیم‌ها را می‌گیرد.

میان آزمایشگاه‌های همه علوم شلنگ خواهم انداخت.  
در همه هنرها سرآمد اقران خواهم شد.

من نابغه این جهانم.

□

به بالا نگاه کرد و راه شیری را دید:  
و معنای اخترشناسی را فهمید،  
و کلاه در دست، از میکروفون دور شد.

□

اقیانوس نزدیک است، ای کاروس،  
نزدیک است، نزدیک!

وہ کہ چه جذبہ‌هایی دارم وقتی کہ تنہایم!  
کسی این جا نیست تا این جذبہ‌ها را با او تقسیم کنم،

کسی نیست تا بداند این اوج‌ها چه دلپذیرند!  
با چشم‌های درخشان در اتاقم لرزان ایستاده‌ام،  
اما کسی آن‌جا نیست تا ببیند، چشم‌های درخشانم را ببیند!  
کسی نیست تا شاهد جاذبه‌هایم باشد،  
تا در رؤیت نخستین بار چیزهای عادی  
شریک اعجابم باشد!

اقیانوس نزدیک است، ایکاروس،  
اقیانوس نزدیک است، و هیچ‌کس نمی‌شناسد  
زمان‌هایی را که من در قالب بدیع‌ترین مضامین  
سرگرم سرود خواندن و دشنام دادن بوده‌ام.  
یک روز به اقیانوس خواهم زد!  
به آب‌ها وارد خواهم شد، و آن‌ها خواهند گفت  
به آب‌ها وارد شده‌ام و فرورفته‌ام!  
فرو خواهم رفت و نوای ایکاروس را خواهم شنید!

زیرا در هزارتوی مینوتور بوده‌ام،  
من بال داشته‌ام

و بسیار نزدیک به کوره آفتاب پریده‌ام،  
و بر تیغ‌های خرابی هوای سالیان  
آن سفر یکنواخت را آغاز کرده‌ام.

بنابراین حق این فریاد قانونی را در میانه فضا دارم،  
بنابراین جهان خود را با فریاد لعنت می‌فرستم،  
زیرا من آن خدایی هستم که از میان فضا سقوط می‌کنم و مطالعات فزنی  
بنابراین بلسان درون وریدها و شریان‌هایم  
که ایکور خوانده می‌شود  
در کار استحاله‌ای دردناک است.

بنابراین بلسان درون وریدها و شریان‌هایم  
زردابه زخم‌های بی‌شمار می‌شود  
که ایکور خوانده می‌شود

و ایکور زخم‌ها پیچ می‌خورد  
هیچ‌آن‌که رودها بر دشت‌های آشفته جهان.

و ایکور نام آب‌هایی است که در آن‌ها جاری است!

ایکور نام رود این درد من است  
و پبیدی جسم مرا در خود دارد، و عفونت مغز مرا در خود دارد.  
و آن‌گاه که به اقیانوسی که آن پایین می‌درخشد برخورد کنم

از همه عناصر ناسره تطهیر خواهم شد  
و پالوده خواهم شد  
همچون آتشی که جسدی را می‌سوزاند و به خاکستر پاک بدل می‌کند.

همچون سلالهٔ بردانه‌ها پالوده خواهم شد.  
همچون باران فروریز پالوده خواهم شد.  
همچون چمن سبز دره‌ها پالوده خواهم شد.  
همچون ماسهٔ صحرا پالوده خواهم شد.  
همچون برق چشمی که می‌شناسم پالوده خواهم شد.  
همچون هیئت کهکشان‌ها پالوده خواهم شد.  
و به پالودگی شبقی خواهم شد که هنوز زیرزمین است.

و سرودم وقتی به سرزمین آب‌ها برخورد کنم  
همچون هستهٔ مرکزی خورشید پالوده خواهد بود.

و دیگر در رگ‌هایم ایکوری نخواهم داشت،  
و از زخم‌های من تمام ایکور بیرون خواهد ریخت،

و گاه فرود  
در برابر مبدأ حرکت خواهم بود.

بنابراین آخرین بازماندهٔ نفرتم را از خویش با فریاد بیرون خواهم ریخت!  
و حال همهٔ نفرتم را با دل و روده‌ام بالا خواهم آورد!  
و تمامی ویرانه‌های ذهنم را غشیان خواهم کرد!

رنال جامع علوم انسانی

□

محکوم می‌کنم  
دنیای قشنگ نو را  
که نه قشنگ است، نه نو.

محکوم می‌کنم

آنان را که با زمان حرکت می‌کنند،  
زیرا زمان وجود ندارد و هیچ چیز حرکت نمی‌کند.

محکوم می‌کنم  
پاکدلان را،  
زیرا هیچ دلی نه پاک بوده؛ و نه پاک تواند بود.

محکوم می‌کنم  
قداست خدایان را  
زیرا هیچ چیز مقدس نیست و خدایان وجود ندارند.

محکوم می‌کنم  
و خوار می‌شمارم جسم بشری را،  
زیرا ضربان ضعیف خونابه‌ای است  
که از بدو تولد آلوده است.

من، آن خودپرست اعلی، نفرت می‌ورزم.  
نفرین می‌کنم، متهم می‌کنم، کینه می‌توزم،  
به مبارزه می‌خوانم، نفی بلد می‌کنم  
و یک‌جا  
محکوم می‌کنم

اذهان آدمیان را

زیرا قادر نیستند بدانند از چه رو بهشت را می‌جویند.

زیرا از لذت‌های حیوانی محض در برابر اختران بی‌خبرند.

همچنان که در آب‌های ژرف شیرجه می‌روم فریاد برمی‌دارم:  
من اذهان آدمیان را رد می‌کنم!

اما گذشته از هر چیز، من فقط این‌جا در اتاقم نشسته‌ام  
و در کتابی می‌نویسم، که گفته‌ام سیاه است.  
اگر به دیدارم بیایید، می‌گویم، سلام،  
و دستتان را می‌فشارم، و لبخند می‌زنم، و می‌گویم، بفرمایید.

و با صدایی نرم با شما سخن می‌گویم



□

هیچ مردی هرگز دل آتش‌سوزان را ندیده است.  
هیچ مردی هرگز اندیشهٔ مرد مغروق را نشناخته است.

□

و ایکور اینک در لوله‌های آب خانه‌ها جاری است،  
پس ایکور در رگ‌های انسان‌ها جاری است.

زردابهٔ زخم‌های دیگران

در جریان خون هر انسان زنده‌ای حرکت می‌کند.

و آن‌که می‌داند

می‌داند که در رگ‌هایش خون پاک خدایان جاری است

و آن‌که می‌داند

که به تنهایی طریقی که ما می‌توانیم در این جا الهی باشیم می‌تواند الهی باشد

و می‌تواند به آواز آب‌های آرام بپیوندد

و می‌تواند در دل‌های آدمیان به هر جایی شراع کشد

و می‌تواند بهشت را بفهمد.

□

راه‌هایی هست که هرگز در دره‌های سبز پایان نمی‌گیرند،  
شاهراه‌هایی هست که تنها خدایان آدمیان بر آن گام زده‌اند،

و می‌توانیم، و ما می‌توانیم زنوس باشیم

فقط اگر اول بتوانیم زخم‌ها را بپذیریم و بفهمیم

و سفر ایکور را در مویرگ‌های ملت‌ها ببینیم.

آه بگذارید صدایم را برای چند لحظه‌ای بلند کنم،

و بگذارید یک‌بار صدایتان کنم تا به خونی گوش دهید

که در همهٔ وریدها و شریان‌هایتان جاری است.

خون از مغز استخوان‌ها در اندام‌های ما برمی‌خیزد،

و راه‌هایی هست که هرگز در وریدها و شریان‌ها پایان نمی‌گیرند:

زندگی کنونی ما بر کل حلقه بنا شده است؛

زندگی کنونی اختران و کهکشان‌ها  
بر معماری حلقه بنا شده است.

آن سفینه که به جایی ورای شبه اختران فرستاده شده  
روزی به بندر مبدأ باز خواهد گشت.

زهر زخم دوباره باز خواهد گشت  
و دگر باره در رگ‌های خدایان بسان قدرت خواهد غرید:

و ما می‌توانیم خدایانی باشیم که بر راه‌هایی گام می‌زنند که هیچ‌گاه پایان نمی‌یابد.

□

دنیا پر از قصه‌هایی است که پیش ازین شنیده‌ام،

و افسانه‌هایی که زیبا باشند دیر می‌یابند،

و آن‌ها را گاهی برای خود باز گفته‌ام

تا طنین تکرارهای کند آن‌ها را بشنوم:

شنیدن این صدا دلپذیر است، صدای داستان‌های کهن،

شنیدن این صدا دلپذیر است، و من شنیده‌ام

که انبان قصه‌هایم جهان را درمی‌نوردد

و افسانه‌هایی که زیبا باشند دیر می‌یابند.

□

فکر نمی‌کنم که ازین پس جهان را دوست بدارم. *انسانی و مطلقاً فریبی*

آن‌جایی را نیافته‌ام که بهترین جای جهان باشد برای زیستن،

شهر یا روستایی را نیافته‌ام که در آن دل به تمامی به تپش درآید.

آن‌جا لندن نیست، نه، واشنگتن نیست، مسکو نیست؛

پکن نیست. هیچ‌یک از این‌ها دل را به تمامی به تپش در نمی‌آورند.

کلکته نیست، آن‌جا که یک میلیون انسان در خیابان‌ها زندگی می‌کنند،

بیت المقدس نیست،

و ضریح مقدس میاجیما ۱۶ نیست.

هیچ‌جا مرکز کیکلوس نیست،

آیا من باید شهر خود را بسازم و آن را کیکلوس بخوانم؟

مرکز چرخ آن جا که هیچ چیز حرکت نمی کند  
اما همه چیز در حال حرکت دیده می شود.

یا شاید کافی است که بگوییم که تن من خود کیلوس است  
هر کجا که من باشم، و آیا مغز من معبد هاتف شهر است؟  
پس شهرم خانه به دوشی است و من هر جا که هستم  
در آن جا ساکنم  
مرکز چرخ آن جا که هیچ چیز حرکت نمی کند  
اما همه چیز در حال حرکت دیده می شود.

شهر من،  
شهر من کیلوس است،  
اما جایی را نیافته ام تا شهرم را بی افکنم.

تصمیم از آن من است  
و من تصمیم را گرفته ام.

من کیلوس ام، آری، هستم.  
بله، من کیلوس ام،  
و ایکور در رگ هایم جاری است،

و این جا بر کرسی چوبی می نشینم  
یعنی هر آن جا که اراده کنم آن را بگذارم.

شاید در شلوغی اتاقم که پر از تصویرهاست،  
شاید در میدان شهری، شاید بلگراد،  
شاید بر صخره های گرد در آرامش دریا بار.

این جا بر یک کرسی چوبی می نشینم  
هر جا که اراده کنم آن را بگذارم،  
و از این جا جهان را می بینم که حرکت می کند

و این جا من تماشا می کنم  
و از توازن جهان حیرت می کنم. ■

1) Gavin Bantock

2) Poetry Review

۳) ایکور Echor در اساطیر یونان - خون نیست، مایمی است انیری که در رگ‌های خدایان جاری است. در آسیب‌شناسی - ترشح سوزان و آبکی برخی زخم‌ها و جراحات است.

4) Kiklos

۵) دربارهٔ "گاوین بنتاک" با توجه به منابمی که در دسترس داشتیم، نتوانستیم اطلاعی بیابیم.

6) Nevill Goghill

7) The Poetry Society

8) Punch

9) French Horn

10) Cambria

11) Crib Goch

12) Horseshoe

13) Lord's Rake

14) Skiddaw

15) Glyders

16) Miyajima



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

رتال جامع علوم انسانی